

نوروز و آزادی ...

نوشته احمد بشیری

پیشگفتار

بی هیچ اندیشه و انگیزه گزافه گوئی و خودستانی، به گواهی دلایل و مدارک بسیار، شاهنامه فردوسی بزرگترین و باشکوهترین شاهکار حماسی جهان است و: «مدعی گر نکند فهم سخن، گو: سرو خشت»!

آنچه در اثر جاودانی استاد بزرگوار توس، آمده است، به همان اندازه که شیوا و سنجیده و پسندیده است، شگفتی انگیز و پند آموز نیز هست و همین ویژگی است که شاهنامه را، برترین و آموزندهترین پدیدهٔ رزمی جهان، از آغاز تاکنون، شناسانیده است و گمان نمی رود که جهانیان، به این زودیاها، اثری پدید آورند که بتواند با آفریده بی مانند حکیم ابوالقاسم، فردوسی توسی برابری و همتائی کند.

یکی از شگفتی انگیزترین و دلکشترین بخش های شاهنامه فردوسی، گفتمان پیرامون خیزش کاوه آهنگر، پیشه‌ور ستمدیده ایرانی است که دلاورانه به پا خاست و دفتر پادشاهی ننگین و ستمگرانه ضحاک مار دوش، فرمانروای تازی نژاد ایران زمین را، بست و رشته بیداد اهریمنانه او را، یکپاره از هم گسست.

در این داستان شکوهمند، که می توان گفت، به جای خود، در میان همه داستانهای همانندش در ادبیات جهان، بی همتا و یا، بسیار کم مانند است، پاراسائی و بی پرهیزی، دادورزی و بیدادگری، مردم گرایی و مردم کشی، فرمان بری و سرکشی، ستم پذیری و ستم ستیزی و از همه بالاتر، نمایش پرشکوه و ستم سوز اراده و خواست مردم کوچک و بازار، به گونه‌ئی شورانگیز و غرور آفرین، ساخته و پرداخته شده است و می توان گفت: داستانی است که جا و ارزش دارد که برای همه ملت های زیر ستم گیتی، سرمشق و راهنمای حق جوئی و بی پرده گوئی و نمونه کامل جنبش های انقلابی، و به دیگر سخن، الگوی انقلاب شناخته و به کار گرفته شود.

به پا خاستن کاوه آهنگر، به راستی یکی از بزرگترین و بهترین نمونه های آرمانی جنبش های

مردمی است که در تاریخ جهان به یاد دارد. زندگی همهٔ ستمگران تاریخ، به یکدیگر همانند است. همهٔ خودکامان، گول افسون ابلیس را می خوردند، خود را گم می کنند، از راه بدر می شوند، ضحاک وار، پدر می کشند و مردم را، و فرجام همه آنها است و تاریخ، همیشه تکرار می شود!

مورخان، به حق، کاوه را، نخستین و سرفرازترین کسی دانسته اند که مردانه گام به پیش نهاد و به پیروی از دل بیدار و اندیشه برپا خود، و به کمک پاره چرمی و تکه چوبی، خروش بر آورد و مردم ناتوان و کم بغل کوچک و بازار را، به هوش و جوش آورد و سرانجام، درخت کهن هزارساله ستم و بیداد را، که مانند بلوطی هزاران شاخ، به همه جای سرزمین آریائی ایران، پنجه انداخته و نسل های ایرانی را تباہ ساخته بود، از ریشه بر کند و خویشتن را در تاریخ جهان، نامور و پر آوازه ساخت.

کاوه، نهال آزادی و داد را، که نزدیک بود از آفت و آتش ستم و بیداد بخشکد، بار دیگر سرسبز و تازه گردانید؛ فریاد در گلو شکسته مردم ستمدیده و سختی کشیده‌ئی را که صدها سال پنداشته می شد، نائی نوازند تا نوائی بر آورند، به شیپور انقلاب مبدل گردانید.

کاوه آهنگر، اخگر آتش تابناکی بود که سالیان دراز، در زیر خاک ستم جوشی و فراموشی پنهان مانده و بی نشان شده بود؛ تندی بود که از آسمان آرزوهای مردم یک دیار کهن، غزید تا گوشه های سنگین ستمگران دوران را، بشنواند و آذر خشی بود که توانست پرده های ستبر تاریکی و سکوت قرون را از هم بدراند و روشنائی و بینائی را به آنان ارزانی دارد و آوای گوش نواز هشیاری و بیداری انسانها را، به همه گوشه ها و پرکنه های دور افتاده جهان برساند و بر خیمه و خرگاه ستمگران و طاغوت های زمان بنشانند و نیروهای اهریمنی آنان را، خاکستر و نابود گرداند.

کاوه آهنگر، سیلاب خروشان خشم مردم ستم کشیده و داغ دل دیده‌ئی بود که ناگهان، از کوه سربلک کشیدهٔ البرز زمانه، فرود آمد و کاسخای استوار ستم بیدادگران را، از جای بر کند و خود آنان

را، به غرقاب تباہی و نابودی همیشگی سپرد و در غار ژرف تنهائی دماوند کوه روزگار، به بند کشانید و به مرگ محکوم گردانید.

کاوه آهنگر، پژواک صداهای حق طلبانه هزارها و هزارها مردم ستمدیده‌ئی بود که به سالهای دراز، از گلوی آنان، بر می خاست، و بر سینه صخره های سیاه کوه زمان، می نشست و به دریای خاموشی و سکون می پیوست.

اما ناگهان، تند فریاد کاوه روزگار، صخره ها را شکافت و آن صداهای ندهائی شد و به سوی صاحبانش بازگشت و در هم پیچید و گرزده گاو ساری گردید و سرانجام؛ با دست فریدون انتقام خلق، خیمه و خرگاه ضحاکان تاریخ را در هم شکست و دست و پای آنان را به هم بست و جان و نشان، در بن غار تاریک سرنوشت ناگزیر، ماند و خست و از هم گسست و حافظهٔ تاریخ، از این شگفتی ها، بسیار و بسیار تر، به یاد دارد!

داستان کاوه آهنگر، اگر هم، مایه افسانه‌ئی و اساطیری داشته باشد، از آنجا که بازتاب آرزوهای ستم ستیزانه و آرمانهای رهائی بخش نوع انسان به شمار می آید، در خور بررسی و پند آموزی است و ارزش آن را دارد که بارها و بارها، خواننده و در اذهان نسل های انسانی تکرار شود.

اگرچه پژوهندگان ادبیات جهان، داستان کاوه آهنگر را، با اسطوره پرومته در ادبیات یونان، برابر می نهند که او، بر خدایان العیب شورید و آتش، را از آسمان برداشت و به زمین آورد و در دسترس انسانها گذاشت، اما در بررسی تحلیلی، داستان کاوه، بر داستان پرومته، برتری و آموزندگی چشمگیری دارد.

داستان کاوه آهنگر، از دید پژوهشی، یکی از چهار بخش حادثه‌ئی افسانه‌ئی-تاریخی است که آغاز آن را بر تخت نشستن جمشید پیشدادی فراهم می کند و پایانش به پادشاهی فریدون می رسد و اگر کسی بخواهد این داستان شورانگیز و دلاویز را به درستی بخواند، ناگزیر خواهد بود که بررسی را از پادشاهی جمشید سر بگیرد چون پاره های رویدادهای روزگاران جمشید - ضحاک -

کاوه - فریدون چنان بهم پیوسته است که خواندن داستان هر کدام از آنها، به تنهایی، کامل و تمام نمی‌نماید و خواننده را خرسند نمی‌گرداند.

با آنکه این پیشگفتار، جای بررسی تفصیلی درباره هر یک از شخصیت‌های چهارگانه قیام کاوه آهنگر و پرداختن به آراء و عقاید دانشمندان و پژوهشگران درباره آنها نیست، ولی دریغ است که در این مناسبت و مجال کوتاه بدست آمده، به چند نکته کوچک درباره برخی از آن شخصیت‌ها نپردازیم:

نخست آنکه شرح زندگانی جمشید پیشدادی به گونه شگرفی با رویدادهای زندگی سلیمان بن داود پیامبر بنی اسرائیل درهم آمیخته شده است و بسیاری از نمادهای زندگی جمشید، با آنچه درباره سلیمان نبی آمده، یکی است.

دیگر آنکه ضحاک تازی که اینک چهره‌ی ضد مردم و ستمگر و خونریز دارد، از نظر برخی نویسندگان و پژوهشگران تاریخی، درست به عکس آنچه اکنون هست، بوده است و از دیدگاه این گروه از نویسندگان و محققان تاریخی، ضحاک، آزاده مردی بوده که از میان مردم عادی برخاسته و دستگاه ستم و بیدادگری شاه زمانه خود را (که در روایات تاریخی ما، جمشید پیشدادی است) برچیده و خود به تخت فرمانروائی نشسته است و آنچه اکنون درباره او گفته و نوشته شده است، مطالب دروغینی است که پیروان و پیرامونیان شاه پیشین، که لابد به صورت دشمنان بعدی ضحاک درآمده‌اند، ساخته و پرداخته شده‌اند.

درباره مارهای رسته از دوشهای ضحاک نیز، دیدگاهها و گفتارهایی پرداخته شده و همواره این پرستش بر زبانها بوده است که حقیقت این پدیده ناهنجار و غیرطبیعی چه بوده است.

اقوال و نظرات دیگران، فعلاً در دسترس ما نیست ولی آنچه به گمان این نگارنده می‌رسد، رویدن مارهایی گرز، از دوش‌های ضحاک، که خوراک آنها مغز سر آدمی بوده است، کنایه‌ی است از تصرف گردانندگان دستگاه ضحاک بر افکار و عقاید جوانان و نوجوانان که در اصطلاح امروزی، به آن می‌گویند شستشوی مغزی و یکی از کارهای متداول حکومت‌های خودکامه و ستمگر و از شگردهای رسمی دستگاههای اطلاعاتی و امنیتی و جاسوسی جهان امروز است و دور از ذهن نیست که در گذشته‌های دور نیز، این شیوه برای فریفتن جوانان و کشاندن آنان به زیر بار فرمان حکومت وقت و پیروی از افکار حکومتگران

زمانه، به کار بسته می‌شده است.

دلیل ساده‌ئی که در این باره می‌توان آورد، اینست که مردم ایران زمین، هنگامی از رفتار ناخوشایند جمشید به ستوه آمدند و به درگاه ضحاک تازی شتافتند و او را به پادشاهی خود برداشتند که سالیان دراز، از رویدن مارها بر دوش ضحاک گذشته بود و ناگزیر ملل تازی، از چگونگی

درباره پادشاهی هزار ساله ضحاک نیز، نزدیکتر به عقل این است که گفته شود چون در روزگار پادشاهی او، بر مردم ایرانزمین بسیار سخت گذشته است، دیرپائی آن حکومت وحشت و کشتار و بیدادگری را به هزار سال تعبیر کرده‌اند و به کار بردن اینگونه تعبیرها، به ویژه در گویش عامیانه مردم ما، بسیار متداول و رایج است.

همچنین، سرگذشت زندگی «آفریدون» یا «فریدون»، به گونه شگرفی با سرگذشت موسی پیامبر بنی اسرائیل و کوروش بزرگ هخامنشی، یگانگی و همسانی دارد که باز هم ماجرای فریدون و کوروش، که رویه آریائی سرگذشت‌ها است، نسبت به جنبه سامی آن که زندگی موسی است، دارای برتری‌هایی است و نقش اراده و هوشمندی انسان و بهره‌مندی او، از فرصت‌های گوناگون، در بخش آریائی حوادث، روشنتر و خردمندانه‌تر و به واقعیت، نزدیکتر است.

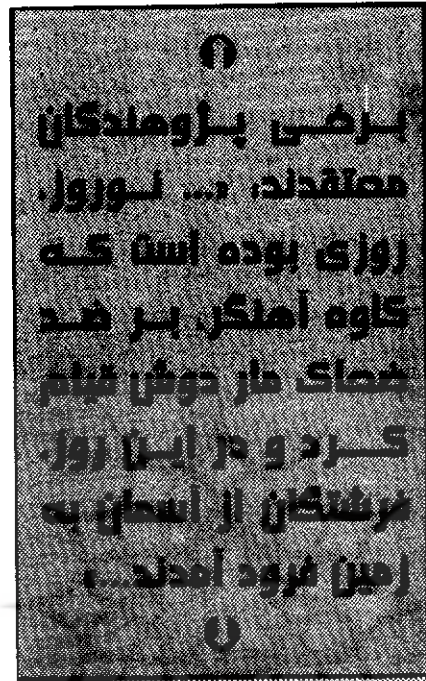
به هر روی، چه همه داستان کاوه آهنگر از دوران باستان کشور ما بر جای مانده و به دست فردوسی رسیده باشد و چه بخشی یا طرح کم‌رنگی از آن، پسند آوردن چنین داستان نغزی، نشان دهنده بلندی اندیشه و ریزی و تیزهوشی مردم ایرانزمین است و صد البته، سهم فردوسی، برای آفریدن جلوه‌های ویژه و زیبایی‌های فراوان، در این اثر جاوداتی، بسی ارزشمند و در خور بزرگداشت است.

برخی از پژوهندگان براینند که «... نوروز، روزی بوده است که کاوه آهنگر، علیه ضحاک مار دوش قیام کرد و در این روز، فرشتگان، از آسمان به زمین فرود آمدند و به کمک کاوه شتافتند و فریدون، به کمک کاوه، بر ضحاک غلبه یافت و او را در کوه دماوند، به بند کشید و مردم را، از بیداد و ظلم او، رهانید و مردم، در آن روز، شادمان شدند و به شکرانه این پیروزی، جشن گرفتند...»^۱

اکنون که فرارسیدن نوروز خجسته، بهترین و باشکوه‌ترین جشن نژاد آریا، در پیش است، ما هم برای ارمغان نوروزی، موضوعی شیرین‌تر و شایسته‌تر از داستان کاوه آهنگر نیافتیم.

اینک، داستان قیام کاوه به نظر خوانندگان گرمی می‌رسد تا در روزهای شادمانی نوروزی، هم سرگرمی آنان باشد و هم، رشته اندیشه و افکارشان را به ظرائف فکری مردم این نیاخاک اهورائی بکشاند.

●●●



آن آگاه بودند و این خبر به گوش مردم ایرانزمین نیز می‌رسید و برای مردمی زیرک و دانا، مانند ایرانیان (به قرینه پیشرفت‌های فراهم آمده در زمان جمشید پیشدادی)، شایسته و عاقلانه نبود که کسی را به پادشاهی برگزینند که ناچار باشند هر روز خون دو تن از جوانان خود را بریزند تا مغز سر آنها، خوراک مارهای دوش آن پادشاه گردد!

دلیل دیگر اینست که شاید پادشاهی ضحاک تازی را، همه ایرانیان نمی‌پذیرفته‌اند و ضحاک، از بیم آنکه مردم ایرانزمین بر او شوریده و از پادشاهی برکنارش کنند، یک سازمان جاسوسی و شستشوی مغزی بسیار دقیق و کارآمد، فراهم گردانیده بوده است که آنها می‌توانسته‌اند در سراسر قلمرو پادشاهی او، افکار جوانان را به سود حاکمیت انیرائی ایرانزمین، بگردانند و چون فریفتن بزرگسالان مردم ایران، کاری ناشدنی و یا بسیار دشوار می‌نموده است، این کار را با جوانان انجام می‌داده‌اند که نسبت به بزرگسالان، ساده‌دل و بی‌ریا و به آسانی نیرنگ پذیر بوده‌اند.



جمشید، پسر تهمورث دیوبند، ششصد سال بود که بر ایران زمین حکم می‌راند و با فز و شکوه بسیار، پادشاهی می‌کرد.

به روزگار پادشاهی جمشید، ایرانزمین، از هر سوی، آبادان و سرسبز، و مردم، از هر روی خرم و شادمان بودند و جمشید، که هم مرد قدرت و ریاست بود و هم از خرد و سیاست فراوان برخوردار بود و به دیگر سخن، هم فرمانروا بود و هم موبد، سر آن داشت که کشور را همیشه آباد و آزاد و به دور از رنج و بیداد نگهدارد:

زمانه بر آسوده از داوری
به فرمان او، دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی
فروزان شده تخت شاهی، بدوی
منم گفت: با قره ایزدی
همم شهریاری، همم موبدی
بدان راه زبید، دست کوتاه کنم
روان راه، سوی روشنی ره کنم...

جمشید، به کمک فزه ایزدی که با او بود، هر چه می‌گذشت، داناتر و خردمندتر می‌گردید و درهای تازه‌نی از دانش و بینش را بر روی مردم زیر فرمان خود می‌گشود چندانکه به آنان، هنرهای بسیار مانند ساختن ساز و برگ جنگی- بافندگی - جامه‌دوزی - کشاورزی- خانه سازی- گوهرگری- عطرقگیری - پزشکی - دریانوردی و بسیار کارهای دیگر آموخت و سرانجام، مردم را به رسته‌های گوناگون بخش کرد تا هر گروه به کاری دست یازد و کشور سامان گیرد و هیچ کاری، بی‌کار و رزی، نماند. چون همه این کارها کرده و همه هنرها به مردم آموخته شد، مردم ایرانزمین، به پاس آن همه نیکی‌ها و خوش بختی‌ها که از جمشید به آنان رسیده بود، در یکی از خوبترین روزهای سال، بر او گرد آمدند و پس از سپاسگزاری از فرمانروای خردمند خود، آن روز را هم، نوروژ نام نهادند:

همه کردنیها، چو آمد پدید
به گیتی، جز از خویشتن راه، ندید
جهان، انجمن شد بر تخت او
فرو مانده از قره بخت او
به جمشید بر، گوهر افشانند
مر آن روز را، «روز نو» خوانند
سر سال تو، هر مز فرودین
بر آسوده از رنج، تن، دل، زکین
بزرگان، به شادی بیارستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین روز قرخ، از آن روزگار

بمانده از آن خسروان یادگار...

بهروزی و تندرستی و نیرومندی تن و جان مردم، بدانجا رسید که سیصد سال گذشت و هیچ کس، در سراسر اران و فچه، نمرد و بیمار نشد. خوش بختی و آبادانی روز افزون مردم و کشور، جمشید را از راه بدر کرد و او را به پرنگاه خودبینی و خودستایی کشانید چندانکه او، که مردی موبد و خداپرست بود و هر چه را خود داشت و به مردم خویشتن ارزانی داشته بود، از یاری خدا و کمک فزه ایزدی می‌دانست، ناگهان به اندیشه «خود خدائی» افتاد و چنان پنداشت که هر چه هست و بود، از او پدید آمده است و از مردم خواست که او را به خدائی خویشتن ببندند و «جهان آفرین» بخوانند:

چنین، سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ، اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان، نبود آگهی
میان بسته دیوان، به سان رهی
به فرمانش، مردم، نهاده دو گوش
ز رامش، جهان بد پر آواز نوش...
چو چندین برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان، سر به سر، گشت او را رهی
نشسته جهاندار، با قرهی
یکایک، به تخت مهبی بگرید
به گیتی، جز از خویشتن راه، ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بیبچید و شد ناسپاس

گرانمایه گان راه، ز لشکر بخواند

چه مایه سخن، پیش ایشان براند!
چنین گفت با سالخورده مهان
که: جز خویشتن راه، ندانم جهان
هنر، در جهان، از من آمد پدید
چو من نامور، تخت شاهی ندید
جهان راه، به خوبی، من آراستم
چنان گشت گیتی، که من خواستم
خورو خواب و آرام‌تان، از من است
همه پوشش و کام‌تان، از من است...
به دارو و درمان، جهان گشت راست
که بیماری و مرگ، کس را نکاست
جز از من، که برداشت مرگ از کسی
و گریز زمین، شاه باشد بسی؟
شما راه، ز من، هوش و جان در تن است
به من نگرود هر که، آهر من است
گرایدون، که دانید من کردم این
مرا خواند باید: «جهان آفرین»...

اتا کفران و خود خواهی جمشید، خدا را بر او خشمگین گردانید و فزه ایزدی از وی گرفته شد؛ مردم از پیرامونش پراکنده گشتند و او را به خود وا گذاشتند و کم کم، بر آن شدند که جمشید را رها کنند و برای خود فرمانروائی دیگر بیابند. چو این گفته شد، قر یزدان، از وی گسست و جهان، شد پر از گفتگوی هر آنکس، ز درگاه برگشت روی نمالندی به پیشش، یکی نامجوی... هنر، چون نه پیوست با کردگار

شکست اندر آورد و برگشت کار...
چه گفت آن سخن گوی با تو و هوش
چو خسرو شدی، بندگی را بکوش
به یزدان، هر آنکس که شد ناسپاس
به دلش، اندر آید ز هر سوهراس
به جمشید بر، تیره گون گشت روز
همی کاست آن قرگیبی فروز

بدین گونه بود که مردم کشور، مهان و کیهان، از جمشید رمیدند و از پیرامونش دوری گزیدند و او، هر روز که گذشت، تنهاتر و دلگزاتر گردید و از این روزگار، بیست و سه سال، گذشت.

جمشید که دریافت ناسپاسی و خدا فراموشی او، روزگارش راه تبه گردانیده است، به خود آمد و به اندیشه پوزشخواهی از پروردگار افتاد اما دیگر دیر شده و تخت و بخت، از او روی بر تافته بود:

به بیست و سه سال، از در بارگاه
پراکنده گشتند، یکسر، سپاه
همی راند از دیده، خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو، قره ایزدی
بر آورده بروی، شکوه بدی

ضحاک پدرکش!

در همین روزگار، در سرزمین تازیان، نیکمردی فرمانروائی می کرد به نام «مرداس» که بسیار خداشناس و مردم دوست بود و به روزگار فرمانروائی وی، همگان از خوشی و سرزندگی برخوردار بودند.

یکی مرد بود اندر آن روزگار
زدشت سواران نیزه گزار
گرانمایه، هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار، با یاد سرد
که مرداس، نام گرانمایه بود
به داد و دهش، برترین پایه بود...

مرداس، پسری داشت به نام «ضحاک» که ایرانیان او را برای آنکه اسبان بسیار داشت «بیوراسپ» نیز می گفتند. ضحاک، جوانی بود پهلوان، دلیر و چابک سوار، اما درونی ناپاک داشت:

پسر بُد مر آن پاکدل را، یکی
کش از مهر، بهره نبود اندکی
جهانجوی را، نام، ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپ همی خواندند
چنین نام، بر پهلوی راندهند...

از آنجا که ضحاک، جوانی کم خرد و تهی مغز بود و منش و خمیره اش، به بدی و کجروی گرایش بیشتری داشت، ناگزیر، به دام تلبیس ابلیس افتاد. یک روز، ابلیس، در چهره مردی نیکخواه و پند آموز، به ضحاک نزدیک شد و با زبانی چرب و نرم، سخنانی نغز و گرم به گوش او فرو خواند. جوان سبکسر را، گفتار ابلیس خوش آمد و از او خواست که بیشتر بگوید و ابلیس که به گفتن دلیر شده بود، چندان سخنان افسوسناگرا و فریبنده به گوش ضحاک خواند که او را به کشتن پدرش واداشت و ضحاک، به راهنمایی و همراهی ابلیس، چاهی بر سر راه پدر کند و روی آن را با خاشاک پوشانید و مرداس پا کدل، در آن چاه سرنگون شد و جان سپرد و ضحاک بر تخت فرمانروائی نشست.

چنان بد که ابلیس، روزی پگاه
بیامد، به سان یکی نیکخواه
دل پورش، از راه نیکی ببرد
جوان، گوش، گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش، گفتار اوی
نیود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک
بر آگند بر تارک خویش، خاک...
بدو گفت: جز تو، کسی در سرای
چرا باید ای نامور، کدخدای؟

چه باید پدر، چون پسر، چون تو بود
یکی پندت از من، بیاید شنود...

بگیر این سرمایه، درگاه اوی
تو را زبید اندر جهان، جای اوی...

مر آن پادشا را، در اندر سرای
یکی بوستان بود، بس دلگشای

گرانمایه، شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش، بیاراستی

سرو تن، بشتی نهفته، به باغ
پرستنده، با او نبردی چراغ

بر آن راه، واژونه دیوژند
یکی ژرف چاهی، به ره بر، بکند

پس ابلیس واژونه، این ژرف چاه
به خاشاک پوشید و بسپرد راه

شب آمد، سوی باغ، بنهاد روی
سر تازیان، مهتر نامجوی

چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر بخت شاه

به چاه اندر افتاد و بشکست پست
شد، آن نیکدل مرد یزدان پرست...

فرو مایه ضحاک بیدادگر

بدین چاره، بگرفت گاه پدر...

اما کار ابلیس با ضحاک، هنوز پایان نگرفته بود. اینست که روزی دیگر، به چهره مردی خوالیگر^(۲) در پیش روی ضحاک نمایان گردید و با همان چرب زبانی پیشین، فرمانروای جوان و تیره دل را، به خوردن خورش های گونه گون و خوشگوار، فرا خواند و چون ضحاک را آماده پذیرش دید، به دستور پادشاه، کلید خورش خانه شاهی به دست او سپرده شد.

تا آن روزگار، خوردن گوشت جانوران روا نبود و مردم، از رستنی ها، خورش فراهم می آوردند. اما ابلیس از همان آغاز کار خوالیگری در دربار ضحاک، هر روز، از گوشت جانوری، خورش می ساخت و به ضحاک می خوراند و در این راه، چندان پیش رفت که جهانجوی شکمباره را، یکسره شیفته و فریفته خود ساخت.

ضحاک، برای سپاسگزاری از خوالیگر هنرمند، به او گفت: به پاداش آنچه در سرای من کرده ای از من چیزی بخواه.

ابلیس پاسخ داد: همه آرزوی من شادمانی تست و جز آنکه تو را خرسند ببینم، چیزی نمی خواهم. اما اگر شاه را بر من مهری است، سرفرازم کند و بگذارد شانه های شاهانه اش را بیوسم.

ضحاک، از درخواست خوالیگر، شادمان شد و پاسخ داد: من این آرزوی تو را برمی آورم تا شانه هایم را بیوسی و سربلندی شوی.

ابلیس، بر هر یک از شانه های ضحاک، بوسه ای زد و در دم، ناپدید گردید.

اندکی پس از ناپدید شدن ابلیس، بر روی شانه های ضحاک، دو مار سیاه ترسناک پدیدار گردید که هر دم، به سر و روی ضحاک می پیچیدند و او را پریشان و از خود بیخود می ساختند.

چاره اندیشی های خردمندان و دانشوران بجائی نرسیده و سرانجام، بر آن شدند که ماران را از بیخ ببرند. اما این کار نیز سودمند نیفتاد و از جای بریده شدن هر یک از مارها، ماری دیگر روید!

در این هنگام، ابلیس به چهره پزشکی آگاه، به پیشگاه ضحاک آمد و به او گفت: چاره آرام کردن مارها این است که به هر کدام از آنها، در روز مغز سر یک انسان جوان داده شود تا بخورد و سیر و آرام شود. ابلیس می خواست با این نیرنگ، همه مردم جهان را تابود کند.

از آن روز که ابلیس پزشک نما، راز آرامش مارها را، به ضحاک آموخت، شکار جوانان

ایرانزمین آغاز گردید و روزیاتان شاه، هر روز دو مرد جوان را می‌گرفتند و به دربار می‌بردند و آنان را می‌کشند و مغز شان را به مارهای دوش ضحاک می‌خورانیدند:

جوانی بر آراست از خویشتن
سخن گو و بینادل و پاک تن
همیدون، به ضحاک بنهاد روی
نبودش جز از آفرین، گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم
یکی نامور، پاک، خوالیگرم
چو بشنید ضحاک، بنواختش
ز بهر خورش، جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا
بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از کشتنی‌ها، خورش
خیر از رستی‌ها، نخوردند چیز
ز هرج، از زمین، سر بر آورد نیز
پس، آهر من بد کنش، رای کرد
به دل، کشتن جانور، جای کرد
ز هر گونه، از مرغ و از چارپای
خورش کرد و یک یک، بیاورد جای...
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت: بنگر که تا آرزوی
چه خواهی؟ بنخواه از من، ای نیک خوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا، دل سراسر، پر از مهر تست
همه توشه جانم، از چهر تست
یکی حاجتستم ز نزدیک شاه
و گرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
بیوزم، بمالم بر او چشم و روی...
چو بوسید، شد در زمین ناپدید
کس اندر جهان، این شگفتی ندید
دو مار سیه، از دو کتفش بژست
غمی گشت و از هر سوئی چاره جست
سرانجام بیرید هر دو ز کتف^۳
سزدگر بمانی از دو شگفت
چو شاخ درخت، آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کتف شاه...
بسان پزشکی، پس ابلیس، تفت
به فرزانیگی، نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود

بمان تا چه ماند، نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده به خورد
نشايد جز این، چاره‌ئی نیز کرد
بجز مغز مردم، مده‌شان خورش
مگر خود بمیرند از این پرورش
نگر تره دیو، اندر آن جستجو
چه جست و چه دید اندرین گفتگو:
مگر، تا یکی چاره سازد نهان
که پر دخته ماند ز مردم، جهان

از سوی دیگر، مردم ایرانزمین، که از خودکامگی و بداندیشی جمشید، دل شکسته و ناگزیر، پیمان مهر خویشتن با او راه پاک گسسته بودند و هوای برگزیدن فرمانروائی نو، در سر داشتند، «از کام شیر، در دهن اژدها...» افتادند و روی به درگاه بیوراسپ نهادند و از او خواستند که فرمانروائی اران و شجه را بپذیرد و جمشید راه، از تخت شاهی به زیر کشد.

بیوراسپ، درخواست مردم را پذیرفت و با سپاهی گران، از تازیان و ایرانیان، به سوی ایران زمین تاخت و جمشید، که توان پایداری در برابر او را نداشت، تخت و تاج را رها کرد و به جایی ناپیدا، گریخت.

ضحاک، بر تخت جمشید نشست و برای یافتن جمشید، جستجوی بی آرام را آغاز کرد و سرانجام، پس از صد سال، او را یافت و چون جمشید طلسمی داشت که شمشر بر او کارگر نمی‌شد، به اندرز مردی دل آگاه، وی را با اژه به دو نیم کردند و پس از هفتصد سال، که در جهان زیسته بود، شرننگ مرگ را نوشید و رفت:

یکایک، از ایران، برآمد سپاه
سوی تازیان، برگرفتند راه
شنودند کاناچا، یکی مهتر است
پر از هول شاه، اژدها پیکر است
سواران ایران، همه شاه جوی
نهادند یکسر، به ضحاک روی
به شاهی، بر او، آفرین خواندند
و راه، شاه ایران زمین خواندند
کی اژدها فاش، بیامد چو باد
به ایران زمین، تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری
گزین کرد، گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید، بنهاد روی
چو انگشتری، کرد گیتی بر اوی
چو جمشید راه، بخت، شد کندرو
به تنگ آوردش جهاندار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه...
به صد سالش، اندر جهان کس ندید
ز چشم همه مردمان، ناپدید
صدم سال، روزی، به دریای چین
پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه به جنگ
یکایک ندادش زمانی، درنگ
به اژه، مراو را به دو نیم کرد
جهان را از او، پاک و بی بیم کرد...

پادشاهی ضحاک بر زمین ایران، هزار سال به درازا کشید. آنهم هزار سالی که هر روزش، از سیاهی و تباهی، با هزار روز، برابر بود.

در سراسر ایرانشهر، خرگاه ستم و بیداد ضحاک و دستیاران و پیرامونیان او، گسترده بود و آنها، از هر راهی که می‌توانستند، به جان و مال مردم می‌تاختند و آنان را بی جان و بی چاره می‌ساختند و به راستی، ضحاک که در آغاز، مردم ایرانشهر، او را به چشم دوست و رهایی بخش خود می‌دیدند و به یاری و بزرگواریش، امیدها بسته بودند، چون بر تخت فرمانروائی آرمید و زمام زندگی مردم را بدست گرفت، همانند یک خرمن آتش، به جان مردم افتاد آنچنانکه، هیچکس را از زبان‌های هولناک آن گریزی و گزیری نبود و شاخه سر سبزی که سرغان خوشخوان ایرانشهر، امیدوار بودند بر فراز آن بیارامند و نغمه‌سرائی کنند، چیزی نگذشت که قسمی مرگبار گردید و همه آنان را، در دوزخ جور و ستم خود گرفتار کرد.

مار دوش، از دست درازی به پردگیان مردم، حتی جمشید نیز فروگزاری نکرد و «شهرناز» و «ارنواز»، دختران او راه، به حرمسرای خود برد:

چو ضحاک، بر تخت، شد شهریار
بر او سالیان، انجمن شد هزار
سراسر زمانه، بدو گشت باز
برآمد بر این، روزگاری دراز
نهان گشت آئین فرزانتگان
پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند
نهان راستی، آشکارا، گزند
شده بریدی، دست دیوان، دراز
ز نیکی، نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانه جمشید
برون آوردند لرزان، چو بید
که جمشید راه، هر دو دختر بدند
سر بانوانرا، چو افسر بدند

ز پوشیده رویان، یکی شهرناز
دگر ماهروئی بنام، ارونواز
به ایوان ضحاک بردندشان
بدان ازدهافتش، سپردندشان...

چاره اندیشی دو مرد روشن روان

بدترین گزندگی که از ضحاک، به مردم ایرانشهر می رسید، آن بود که هر شب، آدمکشان ضحاک، دو مرد جوان را شکار می کردند و می کشتند و مغز سر آنان را، به مارهای دوش ضحاک می دادند و پیدا است که از این راه، چه دلها می شکست و چه داغها، بر سینه ها، می نشست.

در سراسر ایران زمین، کمتر دودمانی مانده بود که جوانی از آن، فدای ماران دوش ضحاک نشده باشد و یا ماهروئی، در شبستان آن بیدادگر، گرفتار نشده باشد.

روزگار ستم و جور ضحاک، با تلخی روز افزون می گذشت و زندگی مردم ایران زمین، با اندوه و ماتم بسیار، سپری می گشت و چنین بود تا پادشاهی ضحاک ماردوش، به نهصد و شصت سال رسید.

در این هنگام، دو مرد پارسا و روشن روان، بر آن شدند که چاره نئی بیندیشند تا از کشتار جوانان ایران زمین بدست جلدان ضحاک بکاهند.

آندو، که یکی «ارمایل» و دیگری «گرمایل» نام داشت، به خوالیگری درگاه ضحاک نامزد شدند و شاه آنان را پذیرفت و به خورش خانه شاهی راه یافتند.

چاره گری ارمایل و گرمایل چنان بود که چون هر شب، آدمکشان ضحاک، دو مرد جوان را به دست خوالیگران می سپردند تا آنها را کشته و مغزشان را به مارهای ضحاک بخورانند، آنها یکی از جوانها را کشته و مغز او را با مغز گوسپندی می آمیختند و به خورد مارها می دادند و جوان دیگر راه نهانی آزاد می کردند تا بگریزد و در جانی که از پیش فراهم آمده بود، پنهان گردد و بدین گونه، هر ماه سی جوان، از کام مرگ می جستند و جان بدر می بردند.

دنباله کار چنان بود که چون شمار جوانان از دام رسته به دویست تن می رسید، خورشگران، شماری بز و میش به آنان می دادند تا آنها را به صحرا برند و بچرانند و با فرآورده های گوسپندان، روزگار بگذرانند و بدینگونه بود که از گردهمائی این جوانان شبان پیشه، نژاد کرد فراهم آمد که هنوز هم به آئین نیاکان باستانی خود، به زندگی شبانی و

بسیابانی خوسی دارند و خانه هایشان را از پلاس می سازند و از زندگی در شهر و آبادی، بیزارند:

چنان بد که: هر شب، دو مرد جوان

چه کهنتر، چه از تخمه پهلوان

خورشگر، بپردی به ایوان شاه

وزو ساختی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش بپرداختی

مر آن ازدها را، خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشا

دو مرد گرنامه پارسا

یکی نامش ارمایل پاکدین

دگر، نام، گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم

سخن رفت هرگونه از پیش و کم...

یکی گفت: ما را به خوالیگری

بباید بر شاه رفت آوری...

مگر زین دو تن راه که ریزند خون

یکی راه، توان آوردین برون

برفتند و خوالیگری ساختند

خورشها به اندازه پرداختند...

از آن روزی آنان و مردم کشان

گرفته دو مرد جوان راه کشان

زنان، پیش خوالیگران تاختند

ز بالا، به روی اندر انداختند...

از آن دو، یکی را برداختند

جز این، چاره نئی نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند

بر آمیخت با مغز آن ارجمند

یکی راه، به جان داد زنهار و گفت

نگر، تا بیاری سر، اندر نهفت

مگر، تا نباشی به آباد شهر

تراه، در جهان، کوه و دشت است بهر...

از این گونه، هر ماهیان، سی جوان

از ایشان، همی یافتندی روان

چو گرد آمدندی از پشان دویست

بر آنسان که نشناختندی که کیست

خورشگر، برایشان بز و چند میش

بدادی و صحرا نهادیش پیش

کتون، کرد، از آن تخمه دارد نژاد

کز آباد، ناید به دل برش، یاد

بود خانه هاشان، سراسر پلاس

ندارند در دل، ز یزدان هراس...

هم در این هنگام، که نهصد و شصت سال از

پادشاهی ضحاک ماردوش گذشته بود، شی، شاه

در خواب دید که نوجوانی، با همراهی دو مرد

بزرگسال، به کاخ شاهی گام نهادند و با ضحاک به هماوردی پرداختند و نوجوان، با گری گاو سار، بر سر ضحاک کوفت و او را از پای در آورد و دست و پایش را بیست و در دماوند کوه به بندش کشید:

چنان دید کز شاخ شاهنشهان

سه جنگی، پدید آمدی ناگهان

دو مهتر، یکی کهنتر، اندر میان

به بالای سر و به چهر کیان

کمر بستن و رفتن شاهواد

به چنگ اندرون، گرز گاو سار

دمان، پیش ضحاک رفتی به جنگ

زدی بر سرش، گرز گاو رنگ

یکایک، همان گرد کهنتر به سال

ز سر تا به پایش کشیدی دوال...

همی تاختی تا دماوند کوه

کشان و دمان، از پس اندر، گروه

یکی چاه بد، اندر آن کوه پست

به چاه اندرون برد و دستش بیست...

ضحاک، سراسیمه از خواب جست و فریادی

تندر آسا، از جگر بر کشید که در و دیوار کاخ لرزید:

یکی بانگ برزد به خواب اندرون

که لرزان شد آن خانه صد ستون

ارنواز، دختر جمشید که در کنار ضحاک بود،

انگیزه پریشانی وی را پرسید و چون چگونگی آن

را دریافت، گفت ای پادشاه، خوب است خواب

گزاران و خردمندان را فراخوانی مگر آنها، راز این

خواب ترسناک را بگشایند.

موبدان، که به دربار شاهی فراخوانده شده

بودند، از شنیدن خواب شاه، بر خود لرزیدند و کسی

را یارای آن نبود که گزارش آن خواب را به شاه

بگوید مگر یکی از آنان، به نام «زیرک» که دل به

دریازد و گفت:

ای پادشاه! خیره سری ممکن که هیچکس، جز

برای مردن، از مادر نژاده است. پیش از تو، بسیار

کسان بوده و بر تخت بزرگی آرمیده اند و پس از تو

نیز، چنان خواهد بود. اکنون هم، روزگار تو روی به

پایان دارد و به زودی، جوانی از مادر خواهد زاد به

نام «آفریدون» و او است که چون بزرگ شود، با

گرز گاو سار، بر تو خواهد تاخت و آن را بر سر

خواهد نواخت و کار تو را خواهد ساخت.

ضحاک، آسیمه سر پرسید! انگیزه کینه و

دشمنی فریدون با من، چیست و آن بزرگ مرد،

پاسخ داد:

- پدر و دایه فریدون، به فرمان تو، کشته

خواهند شد و او، به کین خواهی پدر، بر تو خواهد

شورید.

سپهد، هر آنجا که بد موبدی
سخن دان و بیداردل، بخردی...
بخواند و به یک جایشان گرد کرد
وزیشان، همی جست درمان درد...
همه موبدان، سرفکنده نگون
به دو نیمه دل، دیدگان، پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود، بینادل و راست کوش
خردمند و بیدار و زیرک به نام
از آن موبدان، او، زدی پیش گام...
بدو گفت: پردخته کن سر، زیاد
که جز مرگ را، کس ز مادر نژاد
جهاندار، پیش از تو، بسیار بود
که تخت مهمی را، سزاوار بود...
اگر باره آهنینی به پای
سپهرت بساید، نمائی به جای
کسی را بود، زین سپس تخت تو
به خاک اندر آرد سر بخت تو
کجا، نام او، آفریدون بود
زمین را، سپهری همایون بود...
زند بر سرت گزوه گاوروی
به بدنت در آرد، ز ایوان، به کوی
بدو گفت ضحاک نا پاک دین:
چرا بنددم، چیست با منش کین؟
دلاور بدو گفت: اگر بخردی
کسی بی بهانه، نجوید بدی
بر آید به دست تو، هوش پدرش
وز آن درد گردد، پر از کینه سرش...

خوابگزار، همچنین به ضحاک گفت: «این
آفریدون، در شیرخوارگی از پستان گاوی به نام
«پرمایه» خواهد نوشید که آن گاو نیز، به فرمان تو
کشته خواهد شد و اینها است مایه های کینه
آفریدون با تو».

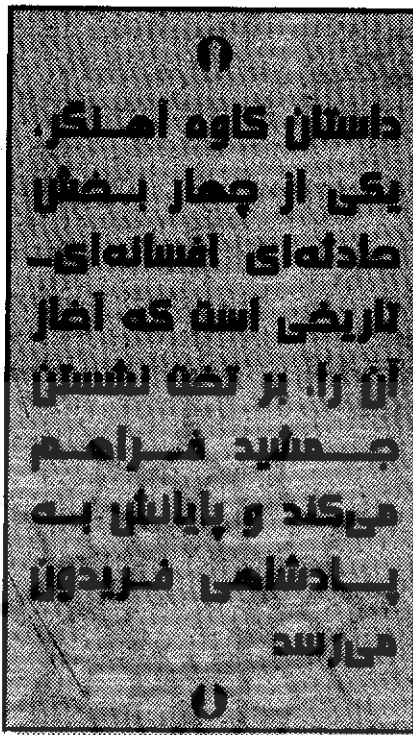
ضحاک، از شنیدن این سخنان، بیهوش افتاد و
چون به هوش آمد، فرمان داد تا سراسر کشور را
بگردند مگر نشانی از آفریدون بیابند، و جستجویی
بی امان، برای یافتن وی آغاز گردید.

اتا، همه تلاش و کوشش کارگزاران و بازسان
ضحاک به جانی نرسید و فریدون از پدری به نام
«آبتین» و مادری «فرانک» نام، زاده شد.

چندی پس از زاده شدن فریدون، پدرش
آبتین، به چنگ آدمکشان ضحاک گرفتار و کشته و
مغز سرش خوراک ماران دوش او گردید.

از آن سوی، فرانک، ماسد فریدون، که

می دانست جلادان ضحاک در جستجوی فرزند
اویند، وی را پنهانی از شهر بیرون برد و به
مرغزاری رفت که گاو پرمایه، در آنجا می زیست.
فرزند را به دست مرغبان سپرد و به او گفت:
«کودک شیرخوار مرا، چندی در پناه خویشتن
گیر و پدروار، پذیرائیش کن و با شیرگاو
پیوران».



مرغیان، فرانک را دل آسوده گردانید که از
فرزندش، به خوبی نگهداری خواهد کرد و چنین
شد، تا سه سال گذشت.

اما سرانجام، داستان گاو پرمایه بر سر زبانها
افتاد و روزبایان ضحاک، به جستجوی آن بر آمدند.
فرانک، دریافت که به زودی آدمشکان
ضحاک، فرزندش را خواهند یافت. اینست که
بی درنگ به مرغزار رفت و فرزند را از چنگال
مرگ رها کرد و هنگامی کارگزاران ضحاک برگاو
دست یافتند و آنرا کشتند که فریدون از آنجا برده
شده بود.

این بار، فرانک، فرزند را به «هندوستان» برد
و او را به دست پارسائی سپرد که در «البرزکوه»
می زیست و به او گفت این فرزند من، چون بزرگ
شود، ضحاک را نابود خواهد کرد و مرد پارسا،
نگهداری و پذیرائی فریدون را پذیرفت و به گردن
گرفت:

دوان، مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه می، در دلم، ایزدی
فراز آمدست، از ره بخردی...
بیرم پی، از خاک جادوستان
شوم با پسر، سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه
مر این را، برم تا به البرزکوه...
یکی مرد دینی، بدان کوه بود
که از کارگیتی، بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوگواری، از ایران زمین
بدان، کاین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد، سر انجمن
بیزد سرو و تاج ضحاک را
سپارد کمر بند او، خاک را
تو را بود باید، نگهبان اوی
پدروار، لرزنده بر جان اوی
بپذیرت فرزند او، نیک مرد
نیارود هرگز، بدو، باد سر...

هنگامی که فریدون شانزده ساله شد، از
البرزکوه فرود آمد و به نزد ماسد رفت و از نژاد و
تبار خود پرسید و فرانک به او گفت:

تو از نژاد کیان و از دودمان تهمورث دیوبند
هستی و پدرت آبتین بود که به دست جلادان
ضحاک کشته و مغزش خوراک ماران آن ناپاک شد
و من تو را از مرگ رها کردم؛ و همه داستان زندگی
فریدون را، از آغاز تا آرزو، برای فرزند باز گفت:

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
از البرزکوه، اندر آمد به دشت
بر مادر آمد، پژوهید و گفت
که بگشای بر من، نهان از نهفت
بگو مر مرا، تا، که بودم پدر
کیم من، به تخم، از کدامین گهر...
فرانک، بدو گفت کای نامجو
بگویم تو را، هر که گفتی، بگوی
تو، بشناس، کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد، نام او، آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود
خردمند و گرد و بی آزار بود
ز تهمورث گرد، بودش نژاد
پدر بر پدر بر، همی داشت یاد
پدر بد تو را و مرا، نیک شوی
نید روز روشن، مرا، جز بدوی...
پدرت، آن گرانمایه مرد جوان

فدا کرد، پیش تو، روشن روان
ابرکت ضحاک جادو، دو مار
برست و برآورد ز ایران، دمار
سر بابت، از مغز پرداختند
مر آن اژدها را، خورش ساختند...

کاوه، به صحنه می آید

فریدون، از سخنان مادر، سخت برآشفته و
خشمناک گردید و به مادر پیمان سپرد که با ضحاک
جادو پرست، دریافت و او را، از میان بردارد.
اتنا فرنانک، فرزند راه از اندیشه های تند و
شتابکارانه باز داشت و به او گفت ضحاک سخت
نیرومند است و تو بر او دست نخواهی یافت.
جوانی مکن و آرام باش که هر که از باده جوانی
سرمست شود، سرش بر باد خواهد رفت:

بدو گفت مادر، که این رای نیست

تورا، با جهان سر به سر، پای نیست...

جز این است آئین پیوند و کین

جهان را، به چشم جوانی مبین

که هر کوی نیل جوی چشید

به گیتی، جز از خویشتن را، ندید

بدان مستی اندر، دهد سر، به باد

تورا، روز، جز شاد و خرم میاد...

از آنسو، ضحاک، که از بیم افتادن از سریر
قدرت، رویه رو شدن با فریدون و بر باد رفتن تخت
تاجش، آرام و آسایش نداشت و روز و شب، جز با
گفتن نام فریدون، لب نمی گشود، بر سر آن افتاد که
نیرنگی ساز کند و نیشته بی فراهم آورد که همه
سران و بزرگان کشور، در پای آن، به نیکی و مردم
دوستی وی، گواهی دهند.

همه مهتران، از بیم جان و برای دور ماندن از
آسیب مار دوش، آن نیشته را گواهی کردند و
دستینه نهادند که ضحاک، مردی نیکو سیرت و
درستکار است.

در همین هنگام، از بیرون درگاه شاهی،
خروشی برخاست و فریاد دادخواهانه کسی به
گوش رسید. ضحاک فرمان داد که دادخواه را به نزد
او بیاورند و در کنار نامداری که در درگاه بودند،
بنشانند. آنگاه به آرامی و با چهره ای که می کوشید
اندوهگینانه باشد، از آن مرد پرسید: از چه کسی، به
تو ستم رسیده است؟

ناگهان، مرد دادخواه دو دست بر سر خویشتن
گرفت و فریاد زد:

ای شاه! منم کاوه دادخواه! و جز تو، از کسی
ستم ندیدم. مرا هجده پسر بود که همه آنان بدست
آدمکشان تو کشته شدند تا مغزشان خوراک ماران

تو گردد و اینک، تنها فرزند باز مانده ام را نیز
جلادان تو گرفته اند که بکشند. من مردی آهنگرم و
زیانم به کسی نرسیده است. آیا تو چه بهانه ای بر من
داری که چندین ستم دربارم روا داشته و بیخ امیدم
را برکنده ای و این چه نوبت است که تاکنون هجده
بار به من رسیده است؟

ضحاک، پس از شنیدن سخنان کاوه،
فریبکارانه و به دروغ، خود را اندوهگین و پشیمان
نشان داد و فرمود که پسر او را، به بخشایند و به
پدرش بازگردانند و از وی دلجویی کنند؛ آنگاه
دستور داد که نیشته فراهم شده را نزد کاوه بیاورند تا
او هم پای آن را گواهی کند.

کاوه، پس از خواندن نیشته، روبه سوی بزرگان
کشور که در درگاه بودند، کرد و خروشید که:

ای دیو یاران خدا ناترس! دوزخ را بر خویشتن
روا داشتید و خشم خدا را بر جان خریدید تا به
سخنان ضحاک گوش فر دهید؛ و دل از آفریدگار
جهان برکندید تا دل ضحاک مستمگر را بدست
آورید؟ اما، مرا از شاه بیمی در دل نیست و این
نیشته را هم دستینه نمی نهم.

کاوه، این بگفت و نیشته را که در دست داشت،
از هم درید و به زیر پا افکند و دست فرزندش را
گرفت و از دربار بیرون رفت.

بزرگان که در پیشگاه ضحاک بودند، او را
سرنش کردند که چرا پاسخ گستاخی های کاوه را
نداده و او را به گناه کار زشتی که کرد، به کیفر
نرسانیده است.

اما ضحاک به آنان پاسخ داد که چون به هنگام
آمدن کاوه، صدای فریاد او را شنیدم، و خود او از در
پدیدار گردید، پنداشتم که میان ما دو تن، کوهی از
آهن، سر بر آورد و هنگامی که او با دو دست بر سر
خویشتن کوفت، یکباره، دل من شکست و از این
در شکستم که از این پس چه خواهد شد؟

کاوه، همینکه از درگاه شاه بیرون شد و به کوی
رسید، خروشید و مردم را به پیرامون خود
فراخواند؛ آنگاه چرم پاره ای را که پیش بند او، به
هنگام آهنگری بود، از کمر گشود و آن را بر سر
نیزه ای بست و در دست گرفت و در کوچه و بازار،
به گردش در آمد و هر دم فریاد می زد:

ای مردم خدا پرست! هر کس هوای آزادی در
سر دارد، از فرمان ضحاک سرپیچد و بیاید همگی
بسوی فریدون رویم و در کنار او بیاریم.

آنگاه، کاوه که از جای فریدون آگاه بود،
در قشای را که از چرم پاره پیش بند و نیزه، فراهم
کرده بود، بر سر دست گرفت و پیش افتاد و مردم در
پی او، روانه گردیدند تا به دیدار فریدون بروند:

چنان بد که ضحاک، خود روز و شب
به یاد فریدون گشادی دولب
بدان برزو بالا، ز بیمش نشیب
دلش ز آفریدون، شده پر نهب
از آن پس، چنین گفت با موبدان
که: ای پرهیز نامور بخردان...

مرا در نهانی، یکی دشمن است
که بر بخردان، این سخن روشن است...

یکی لشگری خواهم انگیزختن
ابا دیو مردم، بر آمیزختن...

یکی محضر، اکنون بیاید نیشته
که جز تخم نیکی، سپهد نکشت

نگوید سخن، جز همه راستی
نخواهد به داد اندرون، کاستی

ز بیم سپهد، همه راستان

بدان کار، گشتند هم داستان

در آن محضر اژدها، ناگزیر

گواهی نداشتند، بر ناو پیر...

بفرمود پس کاوه را، پادشا

که باشد بدان محضر اندر، گوا

چو بر خواند کاوه، همه محضرش

سیک، سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پامردان دیوا

بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی

سپردید دلها به گفتار او

نباشم بدین محضر اندر، گوا

نه هرگز بر اندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای

بدژید و بسپرد محضر، به پای

گرانمایه فرزند، از پیش او

از ایوان برون شد خروشان به کوی...

همی بر خروشید و فریاد خواند

جهان را سراسر، سوی داد خواند

از آن چرم، کاهنگران، پشت پای

بیوشند هنگام زخم درای

همان کاوه، آن بر سر نیزه کرد

همانگه، ز بازار، برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست

که ای نامداران یزدان پرست

کسی کاو هوای فریدون کند

سر از بند ضحاک بیرون کند

یکایک به نزد فریدون شویم

بدان سایه قزاق، بغمویم...

همین که کاوه و یاران او، به نزدیک فریدون
رسیدند، فریدون چرم پاره ای را که کاوه بر سر نیزه

کرده بود، به دیبا و گوهر آراست و نامش را «درفش کاویانی» نهاد.

آنگاه، فریدون، به نزد مادر شتافته به او گفت، من رهسپار کارزار ضحاکم و تو، درباره ام نیایش کن و از خدا بخواه که یاریم کند.

سپس، فریدون، برادران خود «کیانوش» و «پرمایه» را گسیل داشت تا آهنگران شهر را فرا خوانند که بیایند و برای او گزری بسازند با سری به سان سر گاو میش و برای دیگران نیز ساز و برگ جنگ فراهم آورند.

پس از آنکه گرز گاو سر آماده گردید، فریدون، کارمایه جنگ با ضحاک را فراهم گردانید و به خرداد روز، با سپاهیان و ساز و برگ بایسته، از شهر بدر شد و به سوی اروند رود شتافت.

در راه، ششی، سروش ایزدی، بر فریدون آشکارا گردید و به او، راز و رمزهای افسونگری آموخت تا در راه کارزار با ضحاک جادوگر، باز نماند.

از بد روزگار، برادران فریدون، بر او رشک بردند و شبانه، به هنگامی که او، در پای کوه به خواب رفته بود، سنگی گران از کوه غلتانیدند تا بر سر فریدون فرود آید و او را نابود گردانند. اما فریدون، از صدای غلتیدن سنگ بیدار گردید و چنانکه از سروش آموخته بود، سنگ را بر جای، نگهداشت و از غلتیدن بازداشت. و از این رویداد، با برادران سخنی نگفت.

سپاه فریدون، همچنانکه درفش کاویانی پیشاپیش آن برده می شد، به کنار اروند رود رسید. ولی همینکه خواستند از رودخانه بگذرند و از رودبان، کشتی و زورق خواستند، او، که بر گماشته ضحاک بود، از دادن کشتی به آنان خودداری کرد و فریدون و یاران، به ناچار، سوار بر اسبان، و همچنانکه آب، تا زیر زمین اسبان شان بالا آمده بود، از رودخانه گذشتند:

چو آمد به نزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر، بر آن روی آب
به آن تازیان گفت، پیروز شاه
که کشتی بر افکن هم اکنون به راه
مرا با سپاهم بدان سو، رسان
ازینها، یکی را، بدان سو، ممان
نیارود کشتی، نگهبان رود
نیامد به گفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که: شاه جهان
چنین گفت با من، سخن در نهان

مرا گفت: کشتی مران، تا نخست
جواری بیایی به مهرم درست
فریدون چو بشنید، شد خشمناک
از آن ژرف دریا، نیامدش باک...
بیستند یاران، یکسر کمر
همیدون، به دریا نهادند سر...

چون سپاهیان فریدون، بدینسان از اروند رود گذشتند، یکسر به سوی «گنگ دژ هوخت»^۴ یا «بیت المقدس» تاختند که جایگاه و کاخ شاهی ضحاک در آنجا بود.

فریدون، چون از دور کاخ با شکوه ضحاک را دید، در شگفت شد و به یاران خود گفت آنکه چنین کاخ بزرگ و استواری ساخته است، بی گمان، از آمادگی های جنگی فراوان و نیروهای جادویی نیز برخوردار است. پس جای درنگ نیست و ما باید شتابان به جنگ دست یازیم تا پیش از کارگر شدن نیروهای اهریمنی ضحاک، کارمان را به پایان رسانیم. این بگفت و دست به گرز گاو سر برد و او و سواران همراهش، یکسر، به سوی کاخ ضحاک تاختند.

سپاه فریدون، مانند برق و باد به کاخ روی آوردند و هر یک از نگهبانان که پیش آمد، از کوبه گرز دلاوران جان بدر نبرد و به خاک هلاک افتاد. به زودی، کاخ ضحاک به دست فریدون و نیروی جنگی او گشوده شد و فریدون، بر تخت شاهی نشست.

دختران جمشید که چنین دیدند، برای خوشامدگونی به فریدون، پیش آمدند و از رنج هائی که در بند ضحاک بر آنها رفته بود سخن ها گفتند و یزدان را از آمدن فریدون و سپاهیان او، سپاس گزار دادند و از تبار و نژاد فریدون پرسیدند. فریدون از نام و نشان پدرش آتیین و چگونگی زندگی و بالیدنش، آنچه روی داده بود سخن راند و گفت اینک آمده ام تا به خونخواهی پدر، ضحاک را یکباره براندام.

آنگاه، دختران جمشید گفتند که آنان، از بیم جان به فرمان ضحاک سر نهاده اند و چاره ئی نداشته اند و آشکار گردانیدند که ضحاک، برای چاره گری در کار فریدون و کنکاش با جادوگران، به هندوستان رفته است.

به خشکی رسیدند، تن کینه جوی
به بیت المقدس، نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان رانندند
همی گنگ دژ هوختش خوانندند
به تازی، کنون خانه پاک خوان
بر آورده ایوان ضحاک دان

از آن دشت، نزدیک شهر آمدند
از آن شهر، جوینده بهر آمدند
ز یک میل، کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر، شاه
که ایوانش، بر ترز کیوان نمود
تو گفتم ستاره بخواهد ربود
فروزنده، چون مشتری بر سپهر
همی جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان، خانه ازدها است
که جای بزرگی و جای بها است
به یارانش گفت: آنکه زین تیره خاک
بر آرد چنین جا، بلند از مفاک
بترسم همی آنکه، با او، جهان
یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که مارا، برین جای جنگ
شتابیدن آید، به جای درنگ
بگفت و به گرز گران دست برد
عنان، باره تیر تک را سپرد...

ضحاک، پیشکاری داشت به نام «کندرو» که در نبودن او، از کاخ شاهی نگهداری و بر آن کدخدائی می کرد. کندرو، هنگامی که از چیرگی فریدون بر دستگاه ضحاک آگاه گردید، تیزهوشانه پیش آمد و به فریدون نماز برد و او را ستود و خوان گسترده و از فریدون و یارانش پذیرائی کرد: به کاخ اندر آمد روان، کندرو
در ایوان، یکی تاجور دید نو...
نه آسبیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان، رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی، تا بود روزگار
خجسته نشست تو با قرهی
که هستی سزوار شاهنشهی
جهان هفت کشور، تو را بنده باد
سرت برتر از ایر بارنده باد...
می روشن آورد و رامشگران
هم اندر خورش، با گهر مهتران...

اما همینکه شب فرا رسید و فریدون در کاخ آرام گرفت، کندرو، آهسته از کاخ درآمد و بر اسب نشست و شتابان به سوی ضحاک رفت و آنچه را که پیش آمده بود، به او باز گفت.
ضحاک در پاسخ کندرو گفت: باشد که فریدون و یاران او، به میهمانی آمده اند و باید از این روی، شادمان باشیم.
کندرو گفت اگر آنها میمانند، چرا با گرز گاو سوار آمده اند و بر جایگاه تو آرمیده اند؟
ضحاک گفت: آشفته مباش که میهمان گستاخ،

با شگون است و باید آمدنش را به فال نیکو گرفت. کندرو باز پاسخ داد که: میهمان را، با پردگیان میزبان چه کار است؟ این میهمان، با دختران جمشید که همسران تواند، هم سخن و هم راز است و پیوسته با آنان در گفتگو و رایزنی است:

بدو گفت ضحاک، شاید بدن که مهمان بود، شاد باید بدن چنین داد پاسخ بدو پیشکار که: مهمان، ابا گرزّه گاو سار به مردی نشیند در آرام تو ز تاج و کمر، بستر نام تو... بدو گفت ضحاک، چندین منال که مهمان گستاخ، بهتر به فال چنین داد پاسخ بدو کندرو که: آری شنیدم، تو پاسخ شنو گر این نامور هست مهمان تو چه کارشش اندر شبستان تو که با دختران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم به یک دست، گیرد رخ شهر ناز به دیگر، حقیق لب ارنواز...

این بار، ضحاک از سخنان کندرو بر آشفت و خشمگینانه به کندرو گفت ازین پس، تو در کاخ من کاری نداری و نگهدار من نیستی.

کندرو پاسخ داد در جانی که تو خود نیز، در آن کاخ جانی نداری، چگونه به من کاری خواهی داد؟ بهتر است نخست برای خویشن چاره‌ئی ببندی که مانند موئی از خمیر بیرون کشیده شده‌ئی:

بر آشفت ضحاک بر سان گرگ شنید آن سخن، آرزو کرد مرگ... بدو گفت: هرگز تو در خان من ازین پس نباشی نگهدار من چنین داد پاسخ ورا پیشکار که: ای دلون، گمانم من ای شهریار کزین پس نیایی، تو از بخت بهر به من چون دهی کدخدائی شهر؟... ز گاه بزرگی، چو موی از خمیر بیرون آمدی مهتر، چاره گیر...

فرجام کار ضحاک

ضحاک، با سپاهی گران، از هندوستان به سوی ایران رهسپار گردید و شتابان و از بیراهه، خود را به گنگ دژ هوخت رسانید. اما فریدون، از آمدن ضحاک آگاه شد و سپاهیان او، همه جا، راه بر ضحاک و سپاهش بستند و مردم ایرانشهر، که

سالیان دراز، از ستم و بیداد ضحاک و ضحاکیان به جان آمده و از بیم جان و آزار آنان، خاموش مانده بودند، تا دریافتند که فریدون، به رهائی آنها از گروه جادوگر و تبهکار، کمر بسته است، هر جا که با سپاهیان ضحاک روبه رو می‌گردیدند، با سنگ و چوب و ناسزا و یا جنگ ابزارهایی که در دست داشتند، آنها را از خود می‌رانند و هر که جنگاوری می‌دانست، خود را به سپاه فریدون می‌رسانید تا با ضحاک بجنگد. همه جا، در شهر و روستا، ایرانشهر به خروش آمده بود؛ همه فریاد می‌زدند و بیزاری خودشان را از ضحاک و یاران او، نشان می‌دادند.

ضحاک که دریافت در جنگ، با فریدون بر نخواهد آمد، بر آن شد که جامه دگرگون کند و روی بیوشاند و نهائی، با کمند، خودش را به کاخ شاهی برساند مگر همسرانش را در یابد.

از بام کاخ به شبستان نگرست و دختران جمشید را دید که با فریدون نشسته‌اند و گرم گفتگویند و دهان به نفرین ضحاک گشوده‌اند.

آتش رشک به جانش افتاد و سراسیمه و بی پروا، کمند گشود و از بام به شبستان فرود آمد و خنجر جری در دست به سوی فریدون و دختران جمشید شتافت.

اما فریدون، تیز و چابک، از جای جست و در برابر ضحاک ایستاد و بی‌درنگ، با گرزّه گاو سار بر سرش کوفت و او را از پای در آورد. هماندم، سروشی از راه رسید و در گوش فریدون گفت:

«هنگام مرگ ضحاک فرا نرسیده است و کشتن او نارواست. شایسته آنست که در کوه به بند کشیده شود و خود به هنگام، جان بسپارد.

فریدون، چنان کرد که سروش گفته بود و ضحاک راه دست و پا بسته، بر آسبی نشانند و با تنی چند از نزدیکان رازدار خویش، به سوی دماوند کوه روانه گردید و آنگاه، ضحاک را در بن غاری تاریک، به بند کشید و بازگشت و ایرانزمین، از آشوب و گزند ضحاک و یارانش، آسوده گردید.

آنگاه، فریدون، مردم و سپاهیان را فرمود که به خانه‌های خویشن باز گردند و هر کس به کاری که دارد، سرگرم شود.

جهاندار ضحاک، از آن گفتگوی

به جوش آمد و زود بنهاد روی...

بیامد دمان، با سپاهی گران

همه تره دیوان و جنگاوران

زی راه، مرا کاخ را، بام و در

گرفت و به کین اندر آورد سر سپاه فریدون، چو آگه شدند همه سوی آن راه، بیره شدند... ز دیوارها، خشت و از بام سنگ به کوی اندرون، تیغ و تیر و خدنگ بیارید چون ژاله زابر سپاه کسی را، نبد بر زمین جایگاه... سپاهی و جنگی، به کردار کوه سراسر، به جنگ اندرون، همگروه... هم از رشک، ضحاک، شد چاره جوی ز لشکر، سوی کاخ، بنهاد روی به آهن، سراسر بیوشید تن بدان، تا نداند کس از انجمن نه از تخت یاد و نه جان ارجمند فرود آمد از بام کاخ بلند...

همان تیز خنجر، کشید از نیام نه بگشاد راز و نه برگفت نام... ز بالا، چو بی بر زمین بر نهاد بیامد فریدون، به کردار یاد بدان گرزّه گاو سار، دست برد بزد بر سرش، ترک را گرد خرد بیامد سروش خجسته، دمان مزین آگفت، کو را نیامد زمان...

به کوه اندرون، به بود بند اوی نیاید برش، خویش و پیوند اوی فریدون، چو بشنید، نآسود دیر کمندی بیاراست، از چرم شیر به بندی بیستش دو دست و میان که نگشاید آن بند، پیل ژیان بیارود ضحاک را، چون نوند به کوه دماوند، کردش به بند...

به کوه اندرون، جای تنگش گزید نگه کرد، غاری، بنش ناپدید... فرو بست دستش، بدان کوه، باز بماند او، برین گونه، آویخته وزو، خون دل، بر زمین ریخته... ازو، نام ضحاک، چون خاک شد جهان از بد او، همه پاک شد

۱- عقاید و رسوم مردم خراسان - ابراهیم شکورزاده

۲- خوالیگر - آشپز - طباخ

۳- گفت - کتف، به ضرورت شعری

۴- گنگ دژ هوخت - خانه پاک - بیت المقدس

